

گفتن یا نگفتن

دکتر صادق زیباکلام

فهرست

- ۷..... کی رفته‌ای ز دل که تنها کم تو را
- ۲۵..... مقدمه
- ۳۷..... غرب‌گرایی و غرب‌ستیزی
- ۵۱..... غرب‌ستیزی، شریعتی و آل‌احمد
- ۹۷..... تنها یا آزادی، آشتی تاریخ سنت و تجدد ممکن می‌شود
- ۱۱۹..... از مشروطه‌خواهی تا مشروطه‌ستیزی
- ۱۳۷..... «اندیشه» امنیت ملی را تهدید نمی‌کند
- ۱۵۹..... آمریکا بدون پیش‌شرط، آماده گفتگو با ایران شد
- ۱۶۷..... موانع آغاز گفت‌وگوی تهران - واشنگتن
- ۱۷۷..... مذاکره بدون پیش‌شرط با آمریکا!
- ۱۸۱..... افسر لانه جاسوسی و استاد علوم سیاسی!
- ۱۸۳..... کیهان و دو پرسش پیرامون تنش‌زدایی با آمریکا
- ۱۸۹..... کلام زیبا
- ۱۹۱..... پاسخ خشونت، خشونت نیست
- ۲۱۳..... موانع تحزب در ایران تنها استبداد و دیکتاتوری نیست

کی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا

هنوز هر بار که وارد کربدوره‌های دانشکده حقوق و علوم سیاسی می‌شوم و از پله‌های قدیمی که از زمان رضاشاه تا به حال خم به ابرو نیاورده‌اند بالا می‌روم بی‌اختیار احساس می‌کنم که افضل را دومرتبه می‌بینم. احساس می‌کنم عنقریب افضل با پاهای نیمه فلجش در حالی که دو دستی طارمی‌ها را گرفته و دارد به سختی پایین می‌آید با من سینه‌به‌سینه خواهد شد. نمی‌دانم در چشمان نافذ این جوان ترک که از روستای کوچکی بین بناب و مراغه می‌آمد چه بود که هنوز هر وقت به او و به نحوه مرگش می‌اندیشم ترسی جانکاه با آمیزه‌ای از ناامیدی و خشمی فروخورده از نظام آموزشی دانشگاهی‌مان سرپای وجودم را می‌گیرد.

جزء ورودی‌های سال ۷۲ بود. انصافاً که چه ورودی‌هایی بودند. هر کدام آیتی از هوش و ذکاوت و شاهکاری از استعداد. درخشان‌ترین استعدادهای اطراف و اکناف کشور، از کرمان، تبریز، شاهرود، نیشابور، بابل، بندر انزلی، اصفهان،... و بالاتر از همه از روستایی بین مراغه و بناب، همانجا که افضل در سال ۵۲ متولد شده بود و همانجا هم در یک روز گرفته تابستان ۷۹، خون گرمش بر روی اسفالت داغ کنار روستایشان ریخته شد.

شاگرد عزیز و لبندم افضل یزدان پناه
که غریب زلیت و غریب تر پر کشید

همیشه خدا در دانشکده با کت و شلوار بود. یک کت و شلوار سرمه‌ای که از بس آنها را پوشیده بود، شسته و اطو زده بود مثل ورق استیل شده بودند. سال ۷۱ دیپلمش را می‌گیرد و همان سال در رشته پزشکی قبول می‌شود. اما دلش همواره پیش علوم انسانی بود. در همان نیمه‌های راه ترم اول، عطای پزشکی را به لقایش می‌بخشید و سال بعد مجدداً در آزمون شرکت نمود و وارد دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران شد.

با زجر و مشقتی جانکاه راه می‌رفت. بعدها فهمیدم که در بچگی فلج اطفال می‌گیرد و به همین خاطر بود که راه رفتن برایش عذاب الیم بود. همیشه در نخستین جلسه کلاس با یکی، یکی دانشجویانم آشنا می‌شوم. از محل تولد و زندگیشان می‌پرسم. نوبت به افضل که رسید گفت از نزدیکی‌های مراغه می‌آید. گفتم چه جالب. می‌دانی مراغه یک جایگاه مهم در تاریخ معاصر ایران داشته؟ گفت نه. گفتم پس تو چی می‌دونی؟ مراغه محل تولد اصلاحات ارضی بود. نام مراغه یکی، دو سال شب و روز در رادیو و تلویزیون و مطبوعات بود. نام مراغه یادآور سال‌های ۴۱ و ۴۰، یادآور حسن ارسنجانی، دکتر علی امینی و اصلاحات ارضی است. پرسید استاد چرا مراغه؟ گفتم این را تو به عنوان تحقیق پاسخ بده. چون سر کلاس نشسته بود متوجه مشکل پاهایش نشدم. آنچه که توجهام را جلب نمود گیرایی و برقی از هوش و استعداد بود که در چشمان درشت و زیبایش به چشم می‌خورد. چشمانی جذاب و نافذ که به‌ندرت بر روی بیننده تأثیر نمی‌گذارد.

عادت دارم که همه دانشجویانم را به اسم کوچک بشناسم. افضل تنها نامی بود که در همان بار نخست به یادم ماند. کمتر به یاد دارم که قبلاً دانشجویی می‌داشتم که نامش افضل بوده باشد.

جلسه سوم، چهارم بود که بعد از کلاس در دفتر نشسته بودم و پیپم را چاق کرده بودم که سر و کله افضل پیدا شد. آنجا بود که برای نخستین بار متوجه فلج‌بودن و ناراحتی پاهایش شدم. روبرویم نشست و گفت اجازه دارم سؤال کنم؟ با سر جواب مثبت دادم و سؤالش را مطرح کرد. ناراحت شدم از سؤالش.

زیر سؤال خوبی بود و طرح آن به درد کلاس می‌خورد. بهش گفتم خوب بود این سؤال را سر کلاس مطرح می‌کردی. سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت. آن داستان یک مرتبه دیگر تکرار شد و افضل بعد از اختتام کلاس آمد به دفترم و سؤال کرد. اتفاقاً آن سؤالش هم پرسش خوبی بود. این بار دیگر با لحنی حاکی از خطاب و عتاب بهش گفتم که افضل تو چرا سر کلاس صحبت نمی‌کنی و پرسش‌هایت را آنجا مطرح نمی‌کنی؟

مثل لبو سرخ شد. چشمان جذاب و مردانه‌اش را به پایین انداخت. از بخت بد افضل آن روز، روز زیاد جالبی نبود و خلق و خوی من تعریفی نداشت. دلم گرفته بود، خسته بودم و بعد از کلاس دو تا قرض اسپرین قورت داده بودم. افضل را ره‌ایش نکردم. با تحکم و مثل یک آموزگار بداخلاق کلاس اول ابتدایی سرش هوار کشیدم که چرا جواب نمیدی؛ چرا سر کلاس حرف نمی‌زنی، نمی‌پرسی و ازت که سؤال می‌کنم به جای پاسخ‌دادن موزائیک‌های کف کلاس را می‌شمی؟ حرف بزن. نمی‌دانم چقدر طول کشید؛ اما افضل بالاخره حرف زد. با صدایی حزن‌انگیز لرزان و شکسته گفت: «بچه‌ها به لهجه‌ام می‌خندند؛ حتی یکی از اساتید به مسخره به هم گفت صد رحمت به فارسی حرف‌زدن پیشه‌وری».

برخلاف تصور خیلی از آدم‌ها، کلاس‌های حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران خیلی هم یکنواخت، سرد و بی‌روح نیست. اتفاقاً بعضی وقت‌ها چیزهایی توی این کلاس‌های بزرگ، با سقف‌های بلند و مملو از دوده، سیاهی و آشغال اتفاق می‌افتاد که اگر نویسنده توانایی پیدا شود از آنها می‌تواند دست‌مایه یک نوشته معرکه را بیرون بکشد. گاهی وقت‌ها اساتید و دانشجویان، سطح این قبله امید میلیون‌ها جوان پشت کنکوری که صعود بر این قله رفیع بر ایشان غایت و نهایت است را آنقدر پایین می‌آورند که آدم برای یک لحظه فکر می‌کند این جمع درحقیقت تشکیل شده از کوپن‌فروش‌های میدان انقلاب که برای نهار یا استراحت آنجا جمع شده‌اند. چه کسی می‌تواند باور کند در جایی که سر شیر علوم انسانی مملکت جمع شده به لهجه یک دانشجوی شهرستانی که فارسی